

<p>دست و دامان تنی بر گردان زبان بے گهر بر گزیده گرد و ابرو هر با خیر ماندگی هرگز ندارد در گرش بر کار خیر</p>	<p>کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکنند نور از آئینه نینباید و سکنه در آنجا که تمام جسم جام در دست ما افلاک است</p>
<p>وله</p>	
<p>پیدا بر رخ مال قستان دام بیشتر تخصیص نام کرد در ایام بیشتر مست غرور افتد ازین نام بیشتر در خالهای نرم بود دام بیشتر</p>	<p>از سعی کار عشق شو خام بیشتر از شکما عقیق بهم باری که دست از اوج اعتبار نفیته اهل خلق از ره مردی نظار بهم بوار مردمان</p>
<p>وله</p>	
<p>سوز و گداز شمع بنهاست بیشتر</p>	<p>دل روشن از سیاهی سودا بیشتر</p>
<p>وله</p>	
<p>تو نیستی نباشد در جهان اعتبار ایک میزوری بجز زرشان اعتبار نخچه کن که تبهی داری کان اعتبار گشت ما را ازین تله کیسگان اعتبار میشود سودا خاد در آسمان اعتبار</p>	<p>بر لب نام خطر باشد مکان اعتبار از ورق گردانی بال بها غافل پرده او بار باشد اهل آفتاب از غرور کینگان چندان کدر اعتبار این کمان و لوله که در چپ بکشایند</p>
<p>عالم بی اعتباری عالم بی آفت است زود بیرون آید صائب در جهان اعتبار</p>	
<p>از بغل آینه در پیش رویش بر آید</p>	<p>شکوه تاریکی دل را بیل دل بگوید</p>

<p>چو چوئی رزنی زان روی آره دیو چو چوئی رزنی زان روی آره دیو</p>	<p>وله</p>	<p>ر بودن مویان دانه تاکی از زمان هم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دو دل است سنبل در میان روزگار خط امان تر از شیتان روزگار دل خوردن است قسمت نهان در کار آگویی سعادت از خم جوگان روزگار</p>	<p>وله</p>	<p>واج است برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام تمام نسوری نمیدهند رعیت بآب دنان بخیلان نمیشود تا بده ایم سر بگریبان ر بوده ایم</p>
<p>صاحب ز فکرهای گلو سوز من نما ندر جادو بر باض گردن خوبان روزگار</p>		
<p>عمر چون آست و باشد آفتاب خورشید عمر چون آست و باشد آفتاب خورشید</p>	<p>وله</p>	<p>شکوه کردن از شباب عمر کافر نیست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دانه از بهر دودن می ماند روزگار بزدمین چون سایه آخر می ماند روزگار کانیچه دوا در دزدان می ماند روزگار هر که را بر کسی زدمی نشاند روزگار سید در ننگ در ننگ می ماند روزگار</p>	<p>وله</p>	<p>نم مهری گوید بهامی نشاند روزگار دید چون خورشید کس با روح عقبا از تو باشت گر همه روی زمین خودمان می کند استاد از عبرتی هم بر سر با کمان حیاتی همچو شرم آوردن</p>
<p>صاحب لب نشسته را عزت چون موج سراب بر آسید آب هر سو میید و اندر روزگار</p>		
<p>وله</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نفس جمعی خشک باشد و عقیل آید بار</p>	<p>وله</p>	<p>آب گوهر از تنی چشمان نمیشود بر غبار</p>

	وله	
<p>ویدر احوال کند عیش و وبال بیشتر می سدا آزار مرگوسر به بنیاب بیشتر</p>		<p>ناقص از کمال بر دلالت زد دنیا بیشتر زشت را آئینه تارک با بیشتر بدو</p>
		<p>خانهای کند صاحب مسکن مار مور در کین سالان بود حرص و تنای بیشتر</p>
<p>واجب چه بیک از دستش بود بچار کز نهی دستی ز زرد جان خود آتش خا وای اگر میبود دولتهای دنیا پام این دولت را بقفلت چون اغیر کرد</p>		<p>بیشتر گرد و دل نازک ز عجز از ان نگار بهتری منزلی دارد جوهر سیدان حق با تزلزل چشم نکشاید از خواب غرق در دین خواب نتوان کرد پریشتمند</p>
	وله	
<p>مختر بقدر مهر بود صاحب اعتبار بر قیمت کز سیاه شود گاهی آشکار آئینه راز موم بود آهین حصا</p>		<p>در دیش راز خرقه صد باره نیست عا عیش جهان نظر بغم بی شمار او دلای صاف است نگهبان ملا</p>
	وله	
<p>دست خود چون صدر بر روی کدنگ مهر لبان فصولی را درین در گذار از نشان پا خود مهر برین مختر گنار عرض حال خویش را صاحب بچشم تر گذار</p>		<p>قطره خود را درین دریا چه گو سافتی در سر آدم برگ چون میان شوی در میان طلب گرسنه خواهی با صفت آب گوهر تر جهان حالت گوهر است</p>
	وله	

<p>خبر گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر چون مصادق است گوشه نشین</p>	<p>خبر گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر چون مصادق است گوشه نشین</p>
<p>گاه بید و بنگام برین گداز</p>	<p>بهر شریفی است گران منت حسابی</p>
<p>تا به عقیقی نرسی و امن دنیا گداز آنچه امروز توان کرد به فردا گداز یار مردم بکش و بار بدبها گداز بهر سنت پاک جوگر و پیر بصیرا گداز پامی برودن ز صید خانه سودا گداز</p>	<p>کلاه نیاکن و ناز نشین عیبی گداز خود حساب خط پایکی است تو دیوان جنا میشود شب بر توفیق سبکباری خلق گوشه گیر و در ایام کمین سالی با گر صحبت آن لیلی عالم داری</p>
<p>حسن از آینه تارگریز و صدامت دل غفلت زده زایش دل آرا گداز</p>	
<p>نمانستم که در خشکی شود این خاک گریز</p>	<p>بپیری گفتم از دلمان زینا دست بدارم</p>
<p>مست یوسف را خط از خانه زندان چون نگویم شکر این قوم از کربان نفس باشد در بندستی فرمان بشیر بی بهر از عمر لذت خاکساران بشیر هر که نیاید درین نه گار بهیران بشیر</p>	<p>میکنند از غمت طلب غاری دوران از بخیلان حق ازادی اگر گدانت سگ ز صاحب برود گردان و چون بشیر آب ز طرف سفالی خوشتر از جام بشیر حیرت هر کس درین عالم بقدر بندیش</p>

	وله	
وقت خود ضائع مکن طلاق کن از خراج آسوی خواهی سلطان کن		تسوه مغلوب عالم قابل اصلاح نیست حال این مرزعه بر دیوان تیرشوا نیست
صائب از اشک ندامت چون نماری بهره شست و شوی تا مریز بر احسانش گذار		
آب این چاه است بی لادین بیکر		بیشود بیدست و پای تهر پرواز زیاد
	وله	
در بیم و دنیا را در زندگانی کن دل و نیم از درد چون گردید نقلا		برگ را در برگ ریزد از خود نشان بوشن داد گرد سینه چون پرده شمر
	وله	
که ز پرده از گرد و مرغ کوه بال است		تنداری چون ز معنی بهره باری کوه
	وله	
باده انگور از انگور ماند بشیر		بلنگام ایمن ز چشم شور ماند بشیر
	وله	
بال و پر پیدا کند چون مو بشیر در سپاط خاک مار از مور بشیر		در من و تنگام سیر از غلات بشیر قسمت اش را در دراز قضا بشیر
	وله	
شراب شیشه شکن در بال شد بشیر چگونه مانع عقربان شود در آخر		نشاده لادین من دوست خصم ادکام کن مانع ایجاد مال شد ادکام

ورق دیده لغتوب همین مصحوب است	ولم	که شود صبح طرب چشم سفید خرمی
فلک در کار بر دیان کند سر زخمی دارد	ولم	که لشت کاینه را از روی میا منتقش
بیدارند اهل غفلت انجام شراب با خرم	ولم	با تش میر وند این حافظان را آب خرم
چرخش را و دمی قلم و ترمبیر	ولم	نقش بر آبست پیش تا وک تقصیر
از پیچ آفریده بل گرد گین بگیر	ولم	دزد مری قرار زیر زمین بگیر
مخوان بعلم رمی از نقش نجات یافت	ولم	در پیش رود خود سپر کاغذین بگیر
خار پیر این مشوا سو و گان خاک را	ولم	تا بس از مردن نگر و تمنت هر سوار
در رویش خلشست زهترم کشته تر	ولم	از بشته باست پشتر خالی گزنده تر
عاشقی یکمال چو باروت بی صدا	ولم	باشند ز پیچ گو بر اتب کشته تر
سلمان دهر را همه اسباب عم شمار	ولم	هر چیز از تو قوت شود مغفتم شمار

روز پر دست دعا و شب بجزو بیاید		ایکه در دامن صحرائی طلب سیکردی
هر که خرد امان شب گرفت امان گزید	وله	از گریه بانش بر آید آفتاب بتروان
بجز رفته حاجت نبود پنبه و گز	وله	بر خرقه صدر پاره ارباب توکل
آه گر میداشتم آنینه داری در نظر	وله	سپیدتر بادل سبزه خجالت کرد از خورشید
مرادل گردد از جمعیت حباب دشمن	وله	چنان که رشته بسیار که تو تو جمع کردی
هر که آراسته تر از همه کس و بین تر	وله	بر مدار و نظر از بال پر خود طافد
کنند ز دیده خلق اندکناه نهان تر پای فرسوده چه گل چند ازین نشود کشتی ماهه خیالست که آید بکنار ساخته بر که دین می کرده گوهر شاد گنج بسوزد ببرد کجری از طینت بار	وله	صلاح خاخر از آنکس طلب طاعت نیت بنیاد دین با همه یک آید ز حرف بیخ و دین بجز باطل نرسد چون سه بر بلای شود از دیده شود هر صفتی ز رویم نسازد در چشم
<p>که گمان تصدقاتت نکنند صائب تیر قد چو نسیم گشت دل از غم سیکرد و بر دار</p>		

ول	
<p>عام زرم هر کس دارد و جباروری بیشتر از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر کو دکات را مانده سازد بی سوری بیشتر</p>	<p>گر چه می گردوز آتش بخت سبب است میشود چون با کتخان غایتت با کت از دلیل نوب و ام فلسفی در نیست</p>

<p>میشود مصائب نعاوردان مستجاب وقت خطیست از تبهان امید آری بیشتر</p>	
--	--

<p>از چشم شور در دام را نگاه دار پاس کیو تران حسرم را نگاه دار آزادی گنند که دم را نگاه دار</p>	<p>از بیخون جیلد عم را نگاه دار مسکن بجز نخت دل او نیاید حق هنگام بیخ نومه سرایان بوستان</p>
---	--

روایت زای محرم

<p>مهره باز بچه گردون گردانی هنوز زه نمایان گشت در زلف گرانجویی هنوز قویان سرگرم بازی همچو غلانی هنوز در سر انجام عیالت سخت بتیانی هنوز</p>	<p>رخت دندان با و در فکر نانی هنوز شاه پناه کشورم گشت سر مو سفید قاسم چشم گشته چو گانگشت می مرگ را شادتاب عمرت و خیمه زین زه خوش</p>
---	--

<p>ز بهشتی نامی کشتی الم بر خیز باین سیاه دوان کم فیشی و کم بر خیز چو آفتاب تنگیم مجدم بر خیز دل شب از نواتی سفیدم بر خیز</p>	<p>ول</p> <p>سبک ز سفید ای بخار عم بر خیز سرکلم شبکن مرکن دیان دود است براه چوست مو سفید بران را درین دودت اجابت کشاوه پاشی</p>
---	---

درین جهان نبود تو هست که بستن	از خاک تیر و کمر بسته چون قلم بر تن
وله	
هر روز خلق تا کی آرزو کردن نما	چند روز یک تیره خواهی بود و گردن نما
ناشوقی دست از دنیا بیاورد بحق	از ترس نیست جان زنی خود گردن نما
وله	
رزق نزد یگان حق آید با جمعی بستن	از ترس در حرم باشد که تو تیران نما
وله	
جواب تلخ بقدر از لبش رویان	هزار بار به از قند انتظار آینه
وله	
باید اگر مردم بر گانه جان نشانند	ز شمار آبرو و پاره آشتام نر
وله	
ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم	محصی است که از خلق در خدا بگیرد
روایت سیدین مملوک	
صدر گل با درخت گلانی نمیدرس	صد تا گل خشک گشت تیرانی نمیدرس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از دل گداخته آبی نمیدرس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بسر رسید که خوابی نمیدرس
وله	
میشود اوقات مردم صرف تو بستن	مگر آزادی ازین زمان برده بستن
بیزار و طوق منت گردن آزادگان	شکر دست اعیان زدیگان

<p>آه کین دربان نباشد و در کان پیش</p>		<p>در دهری را جوانی میکند دربان</p>
	<p>وله</p>	
<p>پشتبان طاق کسری کلیدها دست</p>		<p>تصر و دولت پادار از دست ارباب</p>
		<p>روایت حسین مجرم</p>
<p>در محفل که راه بیانی گران مباحث</p>		<p>در چشمها بک گرانی شو از خلق</p>
	<p>وله</p>	
<p>دانه چون در آسیا افتد بایدهش از گوهر است همچو صدف آب و از هر محفل سوار کند تا زیادهش خالی تر دل نیز تراز بهر خانه اش</p>	<p>وله</p>	<p>صبر بر جور فلک کن تا برای رسیده در وقت خویش هر که درین بازی کند نرمی ز حد میر که بود در آن مار تخت هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنام</p>
	<p>وله</p>	
<p>که قدر تو دشمن کند هر که بشکند تماش</p>		<p>ز خوان سپنج فرومایه دست کوی</p>
	<p>وله</p>	
<p>که من بیایم نسیم سر دم از خویش یکیت تیر کج در آنا بود و کیش بیش بخورده خود بخورده میرند در ویش</p>	<p>وله</p>	<p>رو و چکونه ازین صنعت کارین پیش شود عیار بر و نیک در سفر ظاهر سپاه سال سزاوار بخینه بیشتر است</p>
	<p>وله</p>	
<p>مردان بر بگری نگذارند کار خویش</p>		<p>بیش از خزان کفایتدن بهار خویش</p>

دائم سیانه سیانه و در بلا سیری کند	هر کس شناخته است بهین بسیار خوب
دین به نیامی می ایوان نادان مغرور	نچه در مصر عزیز است کنعان مغرور
عارفان زهر بسای بجوی بستانند	چه در استخ با پایکی دامان مغرور
چون سرور مقام رضا پادشاه پادشاه	آزاده ز انقلاب خزان بهار پادشاه
از تنز یاد عاونه چین بر چین مرن	در بوی چو آب گهر بر قرار پادشاه
در لوش نیش کن بخر لیلان سوخت	پایه که هم پیاله شدی هم شمار پادشاه
کشته چون از خلق در خانه کشته	باز در خانه کشته کشته کشته کشته
همیشه اگر ز در خانه ام گذار کند	تو هم بهمان کلام کینه خاوت کشته
چون برین آورم از جیب خجالت زود	که از عصیان خجالت پیش من از طاعت
زگران قدر است هر طلب که در پیر است	از تنی بگشتن دست دعا میکند پادشاه
هست ناموری از آفت حصار دعا	تخته مشق حوادث میشود هموار پادشاه
زنی که دست عدت شد کف ساق	از زرش دندان شود اندر نشین پادشاه

	<p>از دشمن بیگانه اگر خلق براسند صاحب کندن از لیشه ز جوانان میش</p>	
<p>باش بنی داعیه چون دیده حیرت زدگان</p>	<p>وله</p>	<p>تاریخ بهمنای جان گذران باش</p>
<p>ش از بلاد و طبع داری از مردم دور</p>	<p>وله</p>	<p>مرد صحت نیستی از دیر با مستویان</p>
<p>ش لوسه استحقاق بود در جمله سائل بسیار چون تو داری قابلیت گویا بل بسیار</p>	<p>وله</p>	<p>دافع محرومی منه بر چهره اهل سوال بیزش خود را چو پرنده باران عالم کن</p>
<p>ش لایق سول ملاست فغم پیر عیش نصیر هزار غم آبتن است مادر عیش که بچو سیده خام ست سایه پرورش که خالهای جبار را کلیم بر هر عیش</p>	<p>وله</p>	<p>بچین عاقبت غم کجا رسد شادی چنانکه گشت عالم زیاده مینراید بافتاب حوادث بساز چون مردان کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال</p>
<p>ش تا بنادانی توان گشتن علم و انام بسیار</p>	<p>وله</p>	<p>نستی مرد مصان تیر باران سوال</p>
<p>ش خانه ماران گه بان گزینا شد گو بسیار</p>	<p>وله</p>	<p>نوش یا افتادگی اسباب از ادوی</p>
<p>ش نقش بر دیوار زندان گزینا شد گو بسیار</p>	<p>وله</p>	<p>ز نیت ظاهر چه کار آید دل انفسه را</p>

	<p>انقدر دستگی صائب زلفت یا دست نسخه خواب بر ایشان گزینا شد گوسباش</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب فلور باش لوحیم ز آبله دل تمیم برور باش چو سرد بید بهر حال سایه گستر باش چو نیست مال مسیر بدیل تو انگز باش</p>	<p>وله</p>	<p>بیم چون آتش سوزان کبیره چون زین حدت ز دست همی بس تمیم را پرور میوه کام جان گزینگی شیرین غمای طبع بود کیمیای روحانی</p>
<p>اگر با سیاه دست خود زبردت بهر چه میکشند دل از ان گزین باش تو قبول کن سرو این گلستان باش برون فرام ز خود خاطر این میان باش چو چشم آینه در خوب زشت گزین باش تو نیز در دل شب همو شمع گریان باش بپوش چشم خود از غیب خلق هر آن باش تو هم بدون ترانه خود خوش و سلخا باش</p>	<p>وله</p>	<p>چون کس ناخوانده بهر کس سر خوانی زود ز غار زار تعلق کشید دلمان باش قدی حال خم از بار نیست شمر است خودی بودی حیرت ننگنده است تیمیر ننگ بر روزگار کار تو نیست زگره شمع به پروانه تجارت رسید که ام جامه بپوشیده پوشی خلق است ورن خانه خود بر گداشته نشانی است</p>
	<p>ز بیلان خوش اسکان این صائب مهریزد مرده حاقظ خوش اسکان باش</p>	
<p>از گزند دشمن شیرین زبان قل میباش</p>		<p>می کند بهر لامل کار خود را نکلین</p>
	<p>آب زیر گاه را باشد خطر از کبر پیش</p>	

صاحب از همواری این زمان نامل مباش	
از بقراری دل اندوگین خویش	عجالت کشم همیشه ز بهلوشن خویش
وله	
با صبح روکشاده تر از آفتاب باش	از هر که دم نمودن ز غرور حساب باش
هر ماه نو که گوشتش اید و کند بلند	از غیب اشاره الیت که پارکاب باش
گرست دروغ ترا باد نخوئی	آباده شکستن خود چون عباب باش
هر گاه سایه تو مشد رو بگویی	آباده ز دای خود آفتاب باش
وله	
بج نوبی نیست در پیش و پشیمانی	خواب شیرین لشته در دوزخین بیداری
وله	
کوته اندیشی که نرفت بعضی بال خویش	چشم لیدش بود بیسته در دنبال خویش
چون مگس در دام گاه عنکبوتان درام	دست و پا کم از عجم رشته آبل خویش
خواب راحت می کنم در سایه یالی بها	تا ز تنم کشیدم سر زیر بال خویش
میشود بر دیده خون یارین عالم سیاه	هر که از دم نظر بر نامه اعمال خویش
بست اظهار جوانی خجالت بجا حله	اینکه میدارم نهان نهیسان سال خویش
واغ می نخستم گفتار هر جا در د نیست	
پیش بید روان کس اظهار صاحب حال خویش	
یکسوز منت از خوان کم فرصت کمش	گرچه باید قناده از چشم خود منت کمش
بوج شد از دعوی بیورد و نوز خود در	آب را کف می کند دلی که نشیند در جوش

<p>در قلبس که گوش تووان شد زبان جبارش</p>	<p>وله</p>	<p>یک حرف بشنو از من در خلد سیر کن</p>
<p>تو در اخلاص کردم از پانی خویش چون صفت خنده سازم عذر جوانی خویش</p>	<p>وله</p>	<p>بر دشمنان غم درون عیب شافی خویش در پیش چشم من گل خند بیدوستندیش</p>
<p>ببر تلخ دشو طیب زمانه قاتل است</p>	<p>وله</p>	<p>مرغین مصلحت خویش را نپذیر اندر</p>
<p>نصیب مردم بیگانه میشود پیش اکن شکار کند در شته های آتش</p>	<p>وله</p>	<p>تو انگری که نباشد جز اقبالش گذشت خوابه در چون غمیکوت مرده شود</p>
<p>می کشد تیغ بسای دلی نعمت خویش منگر در آتش سوزنده از خجالت خویش</p>	<p>وله</p>	<p>ساده لوحی که شکایت از قسمت خویش این چه حاصل که گناهان مر بکشید</p>
<p>آنچه آدم دید از آن کینه نماند باز می خفت محو کرد بر عبرت بس بود</p>	<p>وله</p>	<p>باز می خفت محو کرد بر عبرت بس بود</p>
<p>شب آدینه اطفال باشد جلای آتش</p>	<p>وله</p>	<p>بباشند هر که را امرد در خاطر غم فردا</p>
<p></p>	<p>وله</p>	<p></p>

	وله	
از گفت گو بخرج رود و مغز خود خوردن		از پیش آب دیگر گفت بویج میشود
	وله	
همان کلید در در و درخ است مسواکش		کسی که پاک سازد دهن غیب خلق
	وله	
ببال دیگران کسین و چون بردارند		اگر صبر بار بر خیزد همان بز خاک نشیند
	وله	
پهلوی جرب امر است تصالیش		هر که پهلوی ز لاغرے دروید
	وله	
بخشم خویش سوام من از نخل خویش		خدا و گیست که شبتش نیر سز زین
	وله	
کاین کماتی است که بز خاک نقتد نیرش		هزار آه جگر و ذرگن سالان کن
	وله	
آب در صحرای محشر گریه باشد گو بهایش		انفعال رو سیاهی آب می سازد در ما
بر سر خالم عمارت گریه باشد گو بهایش		بسین بوقالی که بر سر کردام از زبانی
	وله	
بعد عمری یا نم در سایه دیوان خویش		خواه بمانی را که می بستم نصیرم از جان
ماندی آب روان از نیست اندر قار خویش		از حیات بیوفاتادگی حبتن خطا
می کشم پیش از گنه جلت بهتغافا خویش		با دل ز آلود بیشتر سبت اظهار صلاح

<p>بجلسی ان روزی بفرزاده بیدار خوش</p>	<p>قدر با شدری شب آکس را که بود در</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر زار یاب کمانی بسند ز یور سبایت دورم دت از عقیق سنگدل کمتر نیاید</p>	<p>تغی را جوهر بودید از نیام زر نگار تنگ گزراں نمیدید گسکین یا خشک</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از مردت بر سر خوان منی بپوشن مانت</p>	<p>هر چه مانگد تسان را بچشم کم چین</p>
<p>از ولایت صا و مملکت</p>	
<p>می کناری بیای مرغ وحشی در قص می کناری سانی صومیان خام قص از بصیرت نیست کردن کنایام قص</p>	<p>ز اضطرار بپل کنده از اوت غیر فاقص تا مک خامی بود در داده نشیند ز پیش اوج دولت جا بازی نشا ط و لوست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بر که بیرون رفت از عالم ز عالم شو جهان تا که تا آذر و برگ از چشم بر تم شد جهان</p>	<p>هر که پیش از مرگ مرد از بجهان نعم خلا تنگدستی راست لازم گریزنی اختیار</p>
<p>از ولایت صا و مملکت</p>	
<p>که کرد دولت بیدار را نجواب عوض که بے باه گمنان با قناب عوض و نه عمر نزارد به وسیع باب عوض</p>	<p>ببور عقل درین ایمن کسی نیاست حصاره بدل از دافع عشق اودام بگر عشق دل نویسند حکیم صائب</p>
<p>از ولایت طای مملکت</p>	
<p>از شمار دل منید بوج سراب خط</p>	<p>از دل چو برق میگذرد آفتاب خط</p>

<p>فانقل مشور دولت پاد در کاب خط نهاد روزی که ریشه کند بیخ و تاب خط و چشم هر که سر کشد از آفتاب خط رفت آفتاب حسن ز بر آفتاب خط</p>	<p>کیافت است شوق خط آفتابین فرود ریختن غلذت نزار او از هر سفال خط بر پیشش فرودس می کشد از بسا چشم بود الموسان نیرگی نمود</p>
<p>رویت طایفه محمدی</p>	
<p>مرا به موسم پیری ز اعتبار چه خط</p>	<p>چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش</p>
<p>رویت عین عملها</p>	
<p>روشنی در کار مردم بود مقصود چشم گرد در نفس زبان بر خاک میشود چشم</p>	<p>اینکه گوی مندم بر آب آتش خویش را روزی من بر دل این تسکینان بار بود</p>
<p>وله</p>	
<p>بنجا کپای قناعت ز تو تیا قانع مشور گنج ز نامی جواز و با قانع</p>	<p>منم که بشه پیشی ز آشنایان ز حال خویش با جان تنم بردار</p>
<p>وله</p>	
<p>ایر آب روی مردانست گفتار طبع نیست امید بهائی با گرفتار طبع</p>	<p>آبرورانی برد از چهره الهام طبع میتوان بستن بگردید از حمید رنگ</p>
<p>وله</p>	
<p>که دام دو همه باشند در میان جمع</p>	<p>بلاست از ره خلق چون وسیع افتاد</p>
<p>رویت عین محمدی</p>	
<p>بگنج راه هر دو می درین خراب و بیخ</p>	<p>بفکر دل نقادی بهیج باب درین</p>

<p>تو هیچ بوی نبری ازین کباب دروغ شدهی تو لعینت مویج سرباب دروغ</p>	<p>غذا از خون دل خود کنند سوتخکان بوعده با دروغ زمانه دستی</p>
<p>آب بار روغن چو باشد می کشد چون چراغ</p>	<p>صحبت با جمل آتش رایه فریاد آواز</p>
<p>که غدا بر بند چراغ از سر بهار دروغ مهره خود زر بودیم ازین بار دروغ بر رسیدیم بآن قافله سالار دروغ منیت ممکن تا لب گوهر از کونان دروغ گوشه چشم صورت را مبر از من دروغ</p>	<p>سخن عشق مدار از دل از کار دروغ ماند در سلسله طول امل گوهر دل از گران بجای خواب زمین گیر شدیم آنکه از دندان دهانت پر گوهر شده است از وجودهای من سرمداری مانده است</p>
<p>رو نبردیم بان گوهر شهوار دروغ عاشق معشوق بهای جان دار دروغ بجافاست آنکس که مال دشمنان دروغ</p>	<p>گر چه صد غم درین قلمم خونخوار دروغ دل چه باشد تا کسی از دشمنان دروغ بهتر از سیری و پین نبری نباشد سیر</p>
<p>میزم از بی کسی با عجز دیوار حرف میشود از بیح و تاب فکر جوهر دار حرف هر تنی منور که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل دل سخن زنهار حرف</p>	<p>تست چون جاسک ما گویم از امر حرف معنی پیمیده بی زحمت نمی آید بدست میشود و طومار عمرش طی بانگ حرف از بوم بجای شود و آینه روشن سیاه</p>

<p>هست در ننگا شتر قیام بر حرف میزند هر کس که در گوش گران از حرف</p>		<p>سینمای بی عیار آئینه بگیر اند می کند بی پرده عیش را با و از بلند</p>
	<p>وله</p>	
<p>میشوی قانع بکف از بحر گوهر مار تر نشد ز اشک ندانست بیز آب بیکار باد و صد سویمان نکردی پیش با حرف زود میشد سیر چشم از گوهر سلطان صد تمیم بی پر را در تیر دامن آنقدر گوهر که دارد دیده نادان که پیش ابر کنده دست خود را از حد</p>	<p>وله وله وله وله</p>	<p>بر نموشی میدری ترجیح حرف بویج را استخوانت تو تیا گردید از خواب گران آمری انکاره نه انکاره رفتی از جهان از قناعت کرد گریه می کردی از خوش با تیسستی زردوشن گوهری می نبرد نیت صائب بساط بحر مان تنگ دوران طاعت پر از خاک یاد در یارا</p>
	<p>وله</p>	
<p>یتوان چون جام می دیدن تله کما صاف</p>		<p>نیت بر آئینه در وی کفشان در دغلا</p>
	<p>وله</p>	
<p>چمن دخطا بکطرف آن بیک طرف</p>		<p>گلها تمام بکطرف آن رو بیک طرف</p>
	<p>وله</p>	
<p>ستانه جلوهای قدا و بیک طرف اقا و است حال لب و بیک طرف با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف مخون بیک طرف رود او بکطرف</p>		<p>بستی سپر جفا جو بیک طرف اکنون که زلف بر خط انصاف نهاد از بیخ و تاب رشته عمرش شود تمام رودادی که لیلی بیگانه خوی است</p>

روایات قواف	
<p>از جام و بجاوید کهریای خلق باز سر کرده اند همانا سرشت خلق بار خدا نیاورد در از بهشت خلق گوزشت که فرق کنم خوب زشت خلق</p>	<p>در دید با سبک نشوی تا چو برگ کاه نفسش و نگار مار بود سر نوشت خلق هر دم ز بیم آتش و دوزخ در آتش با صد چراغ می طلیم عیب خویش را</p>
وله	وله
<p>میخورد و چون صید حشی بر عام بود خلق</p>	<p>تا ز پرورده حضور گوشت نهانیم</p>
وله	وله
<p>بود ز چهره زده بین زه خزان عشق هزار بوست مری بر آتشان عشق سبوکنان ضعیف تر از نجای عشق</p>	<p>دل سگسته بود گوهر بگانه عشق ستاره اند با مید گوشت حشی حم سپر برین زار دست بر دارند</p>
<p>کسی چگونه کند صیبه خوشتین صاحب کند سپهر بوست از ترانه عشق</p>	
روایات کاف عربی	
<p>بیش از اجل و در خست در دنیا ز سار رود خود نمی بینی و ضوینک برده بیکر آو میان آب و دنیا ک</p>	<p>همی که پیش خلق گذارند و نجا ک شرط سجود حق ز جهان است بر مور مار جا نفس تنگ گفته است</p>
وله	وله
<p>کند هر سبک از دیده حسود ملک</p>	<p>زیر بال بطمی پیاله نجان ارد</p>

میشود فرخ زمین چون میوه خام افتد بجا از طلوع و از غروب هر روزش بد که فرخ از هوا گیرد سخن بد چون طرف باشد سا دم زدن کفر است ز بیم حضور خاشاک	وای بر آنکس که اینجا تا تمام افتد بجا هر که از داشت صبح از خاک شام افتد بجا مستع چون نارسا باشد کلام افتد بجا بر همین پیش صنم جا سلام افتد بجا
--	---

وله

صائب امید ز بزرگان بزرگ شد ز بس که در نهان فرخ نقد جان رنگ ترا که دست آفرین بزرگ بود	نماند ز کاکه قسمت سائل جواب خشک هزار چشمه حیوان بود روان در خاک چه سود ازین که بود گنج بکران وز
--	---

دران رایج که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان طلسان نهان در خاک

کیست آرد پشت کرد بستان بجا سیل از دیرینه باز ساگردا کو درخت سعی دارد در زوال آفتاب سیم خورشید	مینر این کینه گشتی گیر یکدیگر رانته زد و سیاه فلک رود سنگ را سماک هر که اندازد دخت سایه گشته زان
---	--

نقد خود را بسته کردن صائب از عجلت دور
بهر زرتا چند مای رود چون ز را بجا

ردیف کاف فارسی

همد خود را نشود آینه دل بزرگ نشود در کبر شیرین سخنان آزادی چشم سودگی از عالم بر شوخ حیا	که محالست سیاسی ره و از داغ بزرگ نابیر آید شکار از بندنی افتاد و بزرگ مهد شایش این بجز بود که آید بزرگ
---	--

	وله	
ز سزاتن بنام مرده چون نگین که شد		عالم سیاه در نظرش ز نام خشک
	وله	
بلبله های مختلف دارد شراب لال رنگ		آب جوهر میشود و تیغ دور آینه رنگ
ردیف لام		
چرخ است حلقه در دولت سمر ایل		عرش است پرده درم کبریا بی دل
دل اینچنان که هست اگر جلوه گر شود		نه اطلس سپهر بگرد قبا بی دل
گرگ که ز ریو پست بخون تو تشنه است		یوسف شود ز پرده نور صفای دل
مانند چه ذره ایم که نه محل سپهر		رقص اجمل کنند ز یانگ و سواد دل
دست از کتابخانه یونیا ن بستی		صد شهر عقل کرد مهر و ستاد دل
صائب اگر بریده همت نظر کنی		
افتاده است قصر فلک پیش ما بی دل		
پهره دشمن جانهای آزر و مند است		که بر سخیل گرانست میهمان فضل
	وله	
گل که آفت بر مردگی نمی بسیند		همان گل است که چنین از نظر آره گل
	وله	
تو در تن عاقل از جانی تو چه حاصل		اسیر و چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست		توزین تشریف عربانی چه حاصل
تن خاکیت زندان تو از جیل		در استی کام زندانی چه حاصل

<p>زر عنای نبی خوانی چه حاصل بدولت گرسایمانی چه حاصل تو گر نغفور و ورانی چه حاصل</p>	<p>خطا آزادی است چون سر و داری چه خواهی عاقبت شد زرق و زان چو دوران می کند در کاسه ات خاک</p>
<p>ب عالم نیست صاحب چون سخن سنج تو در مرتب دیوانے چه حاصل</p>	
<p>از سادگی بود ایوانی کند بدل شب شاه چاک خویش چرا میکند بدل قد خدنگ خود بوعصای کند بدل</p>	<p>دنیا گذشتہ کہ بہت مطلبش با خواب امن دولت اگر جمع میشود گر رہ بر دیوان بمان شکستگی</p>
<p>وله</p>	
<p>در سپاہی مشورہ بہ دیوان عاقل مشوای گوی سبک مغرز جوگان عاقل مشورہ دیرہ دراز پاس ضعیفان عاقل ہر کہ گردیدہ ز بے برگ و توایان عاقل</p>	<p>دل شہا مشورہ دیرہ گریان عاقل قدم گستر رسول سفر عاقبت است شمع بی رشتہ محالست کندی است کندی فسوس و برگ نشاطش عاقل</p>
<p>روایت</p>	
<p>گل را بشوئید چہ بی شبنم گذاریم ما دست رو بہینہ عالم گذاریم بز دست اختیار کہ بر ہم گذاریم</p>	<p>ما خندہ را مردم بی غم گذاریم مردم بیادگار اثر با گذاریم چیزی بر ہم تمناویم در جهان</p>
<p>وله</p>	
<p>زبان خویش چون رشید دیوانیم</p>	<p>بچون آغوشہ نغمہای دیوان بنیم</p>

<p>طربزار گرد از اهل دولت زمین نشد روز قیامت هیچ کار و دستگیر ببیزان نظر سنگین بر آید پایه متوالم</p>	<p>بیک یون ز مندر ویرانی آزاد گردیم بخر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیم چو خواب با من را باد دولت پیر بیدیم</p>
<p>طاعت مانیت غیر از ستمن است جهان</p>	<p>اگر نماز ازین نمی آید وضوی می کنم</p>
<p>گاهی آب دیده و گاهی دشت موج هر آب در دل شب آرمیده است</p>	<p>در خانه متالیست نفس ششم مار و زبانه بطن اول در کشتایم</p>
<p>ماز شغل آب گل آئینه را پر دایم</p>	<p>خانه سازی بخود ساز بی دل ختم</p>
<p>مانقش پذیرد در تمامی سده ایم بر دوستان رفته چه افسوس منخوریم</p>	<p>چون داغ لاله از جگر در زاده ایم با خود اگر ترار اقا مست نداده ایم</p>
<p>طفلی می گردید چو راه خانه را کم می کند</p>	<p>چون نگریم مشکه صاخانه را کم کردیم</p>
<p>شده در جمع دل و زلف ز آشنائی هم فغان که نیست بجز عیب یکدیگر بستن شود بسیار جهان پر ز می تمام عیال</p>	<p>مشکستان جانید منومیانی هم لصیقه دم عالم ز آشنائی هم کنند کوشش اگر خلق و دروانی هم</p>